

رفت تا به خاله گل نسا رسید.
پیرزن پشت چرخ نخ‌ریسی‌اش نشسته بود و نخ می‌ریسید.
دختر گل‌فروش صدایش را بلند کرد: «گل دارم! گل‌های
خوش‌بو!»

خوش آمدی دختر جان!
دخترک خندان جلو رفت و کنار چرخ نخ‌ریسی نشست.
پیرزن دستش را جلو برد و از میان گل‌ها غنچه‌ای برداشت و
کنار چارقش فرو کرد. بعد، از داخل جام نقره، سکه‌ای برداشت
و در سبد دخترک انداخت.

دختر گل‌فروش متوجه این کار پیرزن نشد و برق طلای
سکه را ندید. از جا بلند شد، خداحافظی کرد و رفت. باید
پیش پسرک نابینا می‌رفت. می‌دانست که او منتظرش است.

شب بود. عتیقه‌فروش نگاهی به مغازه‌اش انداخت. همه
چیز سر جای خودش بود. چراغ‌های مغازه را خاموش کرد.
از مغازه بیرون رفت. در را بست و کرکره را پایین کشید.

با خاموش شدن داخل مغازه، شمعدان‌های نقره روشن
شدند. کار هر شبشان بود. با رفتن عتیقه‌فروش روشن می‌شدند
و فضای داخل مغازه را روشن می‌کردند. با روشنایی شمعدان‌ها،
مجسمه‌ها و دیگر اشیای داخل عتیقه‌فروشی هم جان می‌گرفتند
و به جنب‌وجوش در می‌آمدند.

دختر گل‌فروش مجسمهٔ چینی کوچکی بود که سبیدی پر از
گل در دست داشت. آن شب هم کفش‌های چینی‌اش را به پا
کرد، سبد گلش را برداشت و به راه افتاد. از کنار گلدان‌های بلور،
کاسه‌های مسی کنده‌کاری شده و قاب‌های خاتم گذشت. رفت و

قصه‌ای که راست بود

حسین فتاحی

تصویرگر: مسعود کشمیری



سال‌ها بود که دخترک، هر شب به سراغ او می‌رفت، دستش را می‌گرفت و او را همراه خود به این طرف و آن طرف می‌برد تا مردم به او کمک کنند.

پسرک نابینا مجسمه‌ای گلین بود. در یک دستش عصا بود و دست دیگرش هم به طرف جلو دراز بود.

دختر گل‌فروش قدم‌هایش را تند کرد. پسرک صدای قدم‌های او را شنید و پرسید: «تویی دختر گل‌فروش؟» و ادامه داد: «زود باش که دیرمان شده! حتماً شیلا منتظرمان است.»

هر دو راه افتادند. پسرک نابینا بند سید دختر گل‌فروش را گرفته بود و همپای دخترک می‌دوید. آن‌ها از کنار نگین‌های عقیق، خر مهره‌های آبی رنگ و یک شمشیر زنگ‌زده قدیمی گذشتند. پسرک گفت: «تو چقدر خوبی! اگر تو نبود، من چطور می‌توانستم زندگی کنم!»

بین راه، ناگهان سرو صدایی بلند شد.

– چه خبر است؟

– کالسکه شاه و ملکه است. آن‌ها به این طرف می‌آیند.

صدای پای اسب‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. پسرک نابینا به عصایش تکیه کرد. دستش را جلو برد و گفت: «به من عاجز نابینا کمک کنید.»

ملکه از پنجره کالسکه به بیرون نگاه کرد. به کالسکه‌ران دستور داد نگه‌دارد. پسرک عصا زنان جلو رفت تا دستش به بنده کالسکه خورد.

– به من عاجز کمک کنید!

شاه دستی به سیل‌هایش کشید و قاه‌قاه خندید و گفت: «چه مجسمه سفالی با مزه‌ای!»

ملکه از کیف طلاهایش سکه‌ای بیرون آورد و آن را برای پسرک پرت کرد. سکه جلوی پای پسرک بر زمین افتاد.

پسرک نشست و دست روی زمین کشید تا سکه را پیدا کند. صدای پای اسب‌ها بلند شد. دختر گل‌فروش خم شد، سکه را برداشت و در دست پسرک گذاشت.

پسرک با لبخند سکه را لمس کرد و گفت: «امروز شانس آوردم! یک سکه طلا کار کردم.»

دختر گل‌فروش گفت: «ولی آن سکه طلا نبود.»

پسرک با دقت بیشتری سکه‌اش را لمس کرد و گفت: «غیرممکن است، شاه و ملکه به کسی غیر از طلا نمی‌دهند.»

– حالا که داده‌اند، نگاه کن، این یک سکه سیاه مسی است.

پسرک عصبانی شد. سکه‌اش را دست به دست کرد و گفت: «نه نمی‌شود ملکه به کسی سکه مسی بدهد. حتماً تو آن را با مال خودت عوض کرده‌ای.»

خودت عوض کرده‌ای.

– این چه حرفی است!؟

پسرک عصا زنان راه افتاد: «من به

داروغه شکایت می‌کنم.»

آن‌ها رفتند و رفتند تا به پینو کیو رسیدند. پینو کیو مجسمه‌ای چوبی بود با دماغی دراز. او از سر و صدای پسرک نابینا بلند شد و پرسید: «چی شده؟»

پسرک نابینا گفت: «سکه‌ام! سکه طلایم را دزدیده‌اند.»

پینو کیو گفت: «حتماً کار گربه نره و روباه مکار است!»

– نه، نه! دختر گل‌فروش سکه طلایم را با سکه مسی خودش عوض کرده است!

دختر گل‌فروش ماجرا را برای پینو کیو تعریف کرد. پینو کیو

گفت: «می‌دانی اگر دروغ بگویی، دماغت دراز می‌شود!» اما پسرک نابینا راه افتاد و باز هم داروغه را صدا می‌زد.

آن‌ها رفتند و رفتند تا به رستم پهلوان رسیدند. رستم مجسمه‌ای برنزی بود. زره‌ای بر تن داشت و کلاهخودی بر سر.

گرزش را بالا برده بود تا بر سر دیو سفید بکوبد. او با دیدن حال پریشان پسرک پرسید: «هان! چه شده جوان؟! از چه اندوهگینی؟

کدام دیو پلیدی تو را آزرده است؟»

پسرک فریاد زد: «سکه‌ام! دختر گل‌فروش سکه طلایم را برداشته!»

رستم گرزش را پایین آورد. دستی به ریش‌های بلندش کشید و گفت: «چه می‌گویی پسر جان؟ من سال‌هاست دختر

گل‌فروش را می‌شناسم. حرفت را باور نمی‌کنم.»

دختر ماجرا را برای رستم پهلوان تعریف کرد. رستم دستی

بر سر پسرک کشید و گفت: «شاید شاه و ملکه با تو شوخی کرده‌اند. من سال‌هاست در دربار شاهان خدمت کرده‌ام. هرگز

ندیده‌ام ملکه‌ای به پسر نابینا سکه طلا بدهد.»

پسرک عصا زنان راه افتاد. رفت تا داروغه را پیدا کند. دختر گل‌فروش هم از رستم خداحافظی کرد و به دنبال پسرک راه افتاد.

آن‌ها خیلی زود به راهزن یک چشم رسیدند. راهزن دستاری به سر بسته و دشنه‌ای در دست داشت. سیل‌های کلفتش تا

پشت گوش‌هایش می‌رسید. پشت خمره بزرگی پنهان شده بود و با همان یک چشم سالمش جاده را می‌پایید. با شنیدن صدای

پسرک نابینا فریاد زد: «آهای! این سرو صداها چیست؟ بیایم با دشنه قلبت را بیرون بیاورم؟»

پسرک فریاد زد: «داروغه را ندیدی؟»

راهزن خندید و گفت: «داروغه؟! او که به خون من تشنه

است. نکند می‌خواهی مخفیگاه مرا نشان دهی؟»

– می‌خواهم به او شکایت کنم. سکه طلایم را

راهزن از پشت خمره بیرون پرید و گفت: «سکه طلا! کو؟ کجاست؟ بیا برویم با هم آن را بدزدیم.»

پسرک برگشت و با عصایش دختر گل‌فروش را نشان داد: «این دختر سکه‌ام را دزدیده!»

راهزن قاه‌قاه خندید و گفت: «چه می‌گویی پسر جان! من همه دزدهای عالم را می‌شناسم. او جزو دار و دسته ما نیست.»

– اما من خودم دیدم. ملکه به من سکه داد و او آن را برداشت.

راهزن دست پسرک را گرفت و گفت: «می‌دانی پسر جان. در این دنیا دو چیز باقی می‌ماند، خوبی و بدی. من اشتباه کردم و یک

عمر راهزنی کردم. حالا باید تا ابد به شکل راهزن زندگی کنم.»

پسرک صبر نکرد حرف راهزن تمام شود، راهش را کشید و رفت. رفت تا داروغه را پیدا کند. او همچنان فریاد می‌زد و کمک می‌خواست.

ناگهان دو سرباز مفرغی از داخل بشقابی فلزی بیرون پریدند. یکی از آن‌ها پرسید: «چه شده؟»

پسرک گفت: «دختر گل‌فروش سکه طلایم را دزدیده.» سربازها به طرف دختر گل‌فروش دویدند و او را دستگیر کردند. باید او را پیش داروغه می‌بردند. دخترک گریه و زاری می‌کرد، اما گریه‌های او در قلب‌های مفرغی سربازها اثری نداشت. کمی جلوتر قفسی زنگ زده بود. قفسی که به گفته عتیقه‌فروش، اولین قفسی بود که برای یک شاهزاده ساخته بودند. کنار قفس یک آدم آهنی ایستاده بود. سربازها به آدم آهنی اشاره کردند که در قفس را باز کند. آدم آهنی روی پاهایش چرخید و در قفس را باز کرد. سربازها دخترک را داخل قفس انداختند.

آدم آهنی در قفس را بست و گفت: «فکر فرار را از سرت بیرون کن. من آدم آهنی‌ام. اولین آدم آهنی که در فرنگ ساخته شده. من اصلاً قلبی ندارم که به رحم بیاید.»

یکی از سربازها رفت تا داروغه را خبر کند. پسرک هم کنار آدم آهنی ایستاده بود و انتظار داروغه را می‌کشید. زمان زیادی نگذشت که صدای شیبه‌اسبی به گوش رسید. آدم آهنی گفت: «داروغه آمد.»

پسرک عصایش را بر زمین زد. چند لحظه بعد داروغه رسید. پسرک قدم جلو گذاشت. داروغه پرسید: «دزد کیست؟ شاکی کدام است؟»

آدم آهنی داخل قفس را نشان داد: «دزد داخل زندان است. شاکی هم این پسر نابینا.»

پسرک گفت: «جناب داروغه، این دختر سکه طلای مرا برداشته.»

دخترک به طرف میله‌های زندان آمد و گفت: «من بی‌گناهم.» داروغه به سربازها دستور داد جیب‌ها و سبد دخترک را بگردند. سربازها داخل زندان رفتند. یکی جیب‌های او را گشت و دیگری سبد گلش را. از داخل سبد سکه‌ای بر زمین افتاد. سرباز سکه را برداشت و به داروغه نشان داد. داروغه سکه را نگاه کرد. طلا بود. از دختر گل‌فروش پرسید: «اگر این پسر دروغ می‌گوید، این سکه را از کجا آورده‌ای؟»

دخترک فکر کرد و گفت: «باید پیرزن نخریس آن را به من داده باشد، چون صبح اول وقت شاخه گلی از من خرید.»

داروغه خندید: «یعنی پیرزن نخریس به تو سکه طلا داده!» پسرک فریاد زد: «چه حرف‌ها! مگر ممکن است ملکه به من سکه طلا ندهد، اما پیرزن نخریس سکه طلا به تو بدهد؟!»

داروغه گفت: «باید قاضی قضاوت کند و حکم بدهد.» داروغه سربازی را دنبال قاضی فرستاد. اما سرباز دست خالی برگشت، چون روز قبل عتیقه‌فروش قاضی را فروخته بود. داروغه گفت: «باید صبر کنیم تا قاضی تازه‌ای به اینجا بیاید.»

صبح روز بعد، عتیقه‌فروش مثل همیشه سر کارش آمد. او

مجسمه تازه‌ای در دست داشت. مجسمه پیرمردی با موهای سفید و لباسی بلند. مجسمه از عاج بود. عتیقه‌فروش می‌خواست مجسمه را کنار قفس بگذارد. همان لحظه چشمش به دختر گل‌فروش افتاد که داخل قفس نشسته بود. تعجب کرد. یادش نمی‌آمد چه وقت دخترک را داخل قفس گذاشته است. نگاهی به قفس، دختر گل‌فروش و آدم آهنی انداخت و گفت: «چه منظره فشنگی!»

آن روز هم به پایان رسید. پیرمرد عتیقه‌فروش چراغ‌ها را خاموش کرد و رفت. باز هم شمع‌دان‌ها روشن شدند و مجسمه‌ها جان گرفتند. داروغه نگاهی به مجسمه عاج انداخت و گفت: «خدا را شکر که قاضی جدیدی به شهر ما آمده.» بعد سرباز را فرستاد تا در شهر جار بزند و به همه خبر بدهد که قاضی جدید آمده و دختر گل‌فروش محاکمه خواهد شد.

جلوی زندان شلوغ بود. همه مجسمه‌ها جمع بودند. پینوکیو، شیلا، رستم پهلوان، خاله گل‌نسا ... فقط راهزن یک چشم نیامده بود؛ از ترس داروغه. در میان همه مجسمه‌ها، دختر گل‌فروش را آوردند. از آن طرف قاضی هم آمد. شیلا با دیدن پیرمرد گفت: «اینکه بابا علاءالدین خودمان است!» بعد سر در گوش پینوکیو گذاشت و گفت: «بابا علاءالدین قصه سندباد را که می‌شناسی؟! چه خوب! او آدم عادل و درستکاری است. حتماً می‌فهمد که دختر گل‌فروش بی‌گناه است.»

بابا علاءالدین از پسرک نابینا و دختر گل‌فروش چند سؤال پرسید و جواب‌های آن‌ها را شنید. بعد سکه طلا را به دخترک نشان داد و گفت: «این سکه را از کجا آورده‌ای؟» _ من شاخه گلی به خاله گل‌نسا دادم، حتماً او این سکه را در سبد من انداخته!

بابا علاءالدین دستور داد پیرزن را حاضر کنند. خاله گل‌نسا جلو آمد و گفت: «بفرمایید جناب قاضی.»

قاضی پرسید: «این سکه را می‌شناسی؟» پیرزن سکه را گرفت و نگاه کرد و گفت: «بله، دیشب آن را در سبد این دختر انداختم.» فریاد شادی مجسمه‌ها بلند شد. قاضی گفت: «باید از ملکه هم پرسیم.»

«داروغه گفت: ولی ملکه که به دادگاه نمی‌آید.»

«قاضی به رستم اشاره کرد تا به دربار برود و از ملکه سؤال کند که چه سکه‌ای به پسرک داده است.»

رستم رفت و خیلی زود برگشت. او خندان بود. با قدم‌های محکم نزد قاضی رفت و در آنجا رو به جمعیت گفت: «ملکه با پسرک شوخی کرده است.»

همه‌های در جمعیت افتاد. هر کس چیزی گفت.

_ پس حق با دختر گل‌فروش است.

_ او بی‌گناه است.

_ پسرک نابینا اشتباه کرده.

پسرک نابینا سرش را پایین انداخته بود. خجالت می‌کشید به دختر گل‌فروش نگاه کند. به یاد حرف رستم افتاد: «تو که چشم بینا نداری...»

غم بزرگی بر دل پسرک نشسته بود. همه به دنبال کار خود رفته بودند و او تنها گوشه‌ای نشسته بود. او دختر گل‌فروش را

نمی‌دید که کمی آن طرف‌تر ایستاده و مواظب اوست.
روبه‌روی پسر یک تابلوی نقاشی قدیمی بود. تصویری از یک
قدیس که هاله‌ای نور دور سرش دیده می‌شد. قدیس گریه‌های
پسرک را شنید و فهمید که او واقعاً پشیمان است. دستش را دراز
کرد و بر چشم‌های پسرک کشید. پسرک مثل برق گرفته‌ها لرزید
و ناگهان حس کرد همه جا را می‌بیند. او قدیس را هم دید که
نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند.

صبح روز بعد، وقتی عتیقه فروش کرکره مغازه را بالا زد و
قدم به داخل مغازه گذاشت، تعجب کرد و با خود گفت: «این
مجسمه سفالی که اینجا نبود». بعد به پسرک نابینا نگاه کرد که با
چشم‌های گلی اش به قدیس خیره شده بود.

پیرمرد آهسته زمزمه کرد: «این دو سه روز چه خبر شده؟
توی این مغازه چه اتفاق‌های عجیب و غریبی می‌افتد!»

